قرائتی افلاطونی از رمان «در جستجوی زمان از دست رفته»

شاهی زاده، ملکه

«در جستجوی زمان از دست رفته»اثر مارسل پروست، از آن‏رو که با ماجراها،دهشتها،اشتیاقها و سویه‏های مبهم و تناقض‏آلودهء روح آدمی درآمیخته است،شمار متعددی از انواع‏ و انحای قرائتهای مدرن و پسامدرن را پیش آورده و مباحث‏ مهمی را در حوزه‏های مختلف معرفت مطرح کرده که زوایای‏ گوناگون آن را از رمزگشایی واژگان(رولان بارت)گرفته تا نقش‏ استعاره و مجاز مرسل(ژنت)و ساختار ژرف«من»در طول‏ رمان(اسپیتزر)و...کاویده‏اند.علاوه بر اینها می‏توان در خلال‏ اثر،بازتاب تغییری در الگوی معرفتی و جلوه‏ای از ظهور دنیای‏ دیگر گونه‏ای را بازیافت که در آن ارزشهای عینی فراافکنده،از حیطهء عمومی برون می‏روند و جنبهء درونی به خود می‏گیرند.یا به بیانی افلاطونی،دنیای محسوس،چونان تصویر و روگرفتی‏ از عالم معقول یا عالم ایده‏ها به بیان در می‏آید.خواهیم دید که‏ این عالم ایده‏ها،که در نظام افلاطونی جز بواسطهء مثال خیر تبیین نمی‏شود،در کار پروست با عشق و شوریدگی سروصورت‏ می‏گیرد.

قالبهای نوین ادبی-عموما-و ظهور پدیده‏ای به نام‏ «رمان نو»را-خصوصا-زادهء مدرنیته می‏دانند.گروهی معتقدند که روح این مدرنیته،سوبرنه کیتوتیه‏1است و چنانکه مشهور است این سوبژ کتیوتیه با کوژتیوی‏2معروف دکارتی آغاز شده. آنچه که او هستی را اندیشهء فاعل‏شناسی استنتاج می‏کند و می‏گوید:«می‏اندیشم،پس هستم»و درنتیجه کل عالم هستی‏ به مثابه فرعی و تبعی از هستی اصیل ذهن شناسندهء آدمی تلقی‏ می‏گردد،ریشهء این تفکر سوژه‏مدار را باز هم می‏توان عقب‏تر برد:نتیجه شرح داده است که نخست،افلاطون بود که جهان‏ محسوس را از دست فرونهاد تا دنیای ایده‏ها را بپذیرد«او قلمرو آسمانی را در فلسفه بنا کرد و این نخستین جلوهء خواست‏ حقیقت در اندیشهء غرب بود،یعنی خواست تا ریل جهان در پیکر بیانی انسانی که ناگزیر به اینجا می‏رسد که:من حقیقت‏ هستم.»3

هایدگر هم در کتاب نیچه،صریحا اعلام کرده که«کل‏ فلسفهء غرب چیزی نیست جز افلاطون‏باوری (Platonism) و به سخن دیگر«متافیریک،ایده‏آلیسم و افلاطون‏باوری یک‏ چیزند»4و در تمامی این انحإ،حقیقت هستی به تور ایده‏های‏ ذهنی گرفتار آمده و امکان خودنمایی اشیإ آن‏سان که هستند، از بین رفته.هایدگر در گزارش خود از اینکه چگونه سرانجام‏ جهان راستین تبدیل به افسانه می‏شود،افلاطون را مسئول این‏ انحطاط به شمار می‏آورد و معتقد است که نخست افلاطون‏ بود که حقیقت هستی را به ایده‏هایی فراسوی ظاهر این عالم‏ تبدیل کرد و عالم محسوس را عالم بی‏حقیقت،صیرورت‏پذیر و بی‏ثبات شمرد که تنها به منزلهء تصویری و روگرفتی از عالم‏ ایده‏ها یا علم مثل است.این مثل هم مقوم هستی جهان است و هم مقوم شناخت ما از جهان.یعنی برای اینکه این جهان‏ باشد،باید حقایقی که مثل باشند،باشد.و اگر آدمی شناخت یا معرفتی را فراچنگ می‏آورد،متعلّق این معرفت،ایده‏ها یا مثل‏ است.درنتیجه،آنکه به شناخت محسوسات بپردازد و از مثل‏ غفلت کند،درواقع به حقیقتی دست نیازیده است.چنانکه قرنها بعد پروست به تأکید می‏گوید:«ناظری که تنها ظاهر چیزها را می‏بیند یعنی هیچ نمی‏بیند»5او نیز برای اصابت به حقیقت، ژرفای وجود خویش را می‏کاود و در بیرون از خود«همه جهان‏ را از دست رفته و زمان را هدر داده»6می‏پندارد و قلمرو فکر، برایش به مثابه پناهگاه امنی است که حتی برای«تماشای آنچه‏ در بیرون می‏گذرد»می‏باید در کنج آن پناه گیرد و این امکان را پیدا کند که ایده‏ها یا تصویرهای ذهنی‏اش را در بر ساختن عالم‏ به کار گیرد:«ازاین‏رو بی‏اعتنا به تناقض نهفته در تمایل دیدن و لمس کردن آنچه ساختهء خیال بود به وسیلهء اندام‏های حسی که‏ آن را در نمی‏یافتند-و همین بیشتر وسوسه‏شان می‏کرد چون با شناخته‏هاشان بس تفاوت داشت-آنچه بیشتر بر آرزویم دامن‏ می‏زد،همان یادآوری واقعیت تصویرها بود»7

در خلال روایتهای دیگری در طول رمان،پروست،مکرر از واقعیت تصویرها و تصویرهای واقعی صحبت می‏کند و درک ما از عالم پیرامونمان را تنها به واسطهء آنهاممکن می‏داند:«درست‏ است که آدمهای آنها(رمانها)آنگونه که فرانسواز می‏گفت‏ واقعی نبودند،اما همهء احساسهایی که خوشی یا بدبختی یک‏ آدم واقعی در ما برمی‏انگیزد فقط به واسطهء تصویری از آن‏ خوشی یا بدبختی است نبوغ نخستین رمان‏نویس در درک این‏ نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما،تصویر،تنها عنصر اساسی است.می‏توان خیلی ساده و آسان،شخصیتهای‏ واقعی را حذف کرد و با این ساده‏سازی به کمالی بسیار مهم‏ رسید»8

پروست دنیای بی‏شکل و بی‏تعین بیرونی یا علم بی‏روح و بی‏رنگ خارج را،از طریق آنچه در درون شخصیتهای رمان(یا راوی؟یا مؤلف؟و چرا نگوئیم خواننده؟)می‏گذارد،با اوصاف و معنی ویژه‏ای برمی‏سازد و تعین می‏بخشد.چنانکه افلاطون در محاورهء تیمائوس-با اندکی مسامحه در قیاس-ماده را همچون‏ چیزی نامعین توصیف کرده بود که قابل و پذیرای همه چیز است‏ و به تأثیر مثل تعین می‏پذیرد.در نحوهء خاص بیان پروست،اشیإ و موقعیتهای بی‏شکل خارجی را با معنی مختلف و گاهی متضاد برمی‏سازد یا می‏آفریند»مثلا آنجا که پروست توصیف مفصلی از دلدادگی سوان به اودوت را روایت می‏کند،گزارشی هنرمندانه، از محفل وردورنها(محفلی که موجب آشنایی سوان با معشوقه‏ بوده)می‏آورد و نشان می‏دهد که چگونه پرتو شادمانیهای سوان‏ از حس وصال،آن محفل را ایمن،جذاب و هنرپرور می‏کند و چگونه پرتو غمناکیهایش از ترس فراق،بر آنها رنگ اندوه‏ و ابتذال می‏نشاند.

«در محفل آنها بیشتر از هر جای دیگری به او خوش‏ می‏گذشت و می‏کوشید در آن امتیازهایی واقعی بیاید....

پیش خود می‏گفت:چه محفل جذابی.راستش زندگی واقعی‏ مال آنهاست!چقدر از آدمهای محفلهای اشرافی،باهوشتر، هنرمندترند!خانم وردورن،گذشته از بعضی زیاده‏روی‏هایش‏ چقدر صمیمانه نقاشی و موسیقی را دوست دارد!چه عشقی به‏ آثار هنری دارد!...از همهء اینها گذشته،در آنجا آدم آزاد است، هر کاری دلش می‏خواهد بدون ترس و تعارف می‏کند،چه بگو بخندی هر روز آنجا به راه است!...دیگر شکی ندارم که جز در موارد خیلی استثنایی،فقط با همین محیط رفت‏وآمد می‏کنم‏ و بس.»9

دیری نمی‏گذرد که وسواس و حسادت،حس درونی سوان‏ را دگرگون می‏کند،پرده برمی‏افتد و تصویرهای قبلی می‏شکند و ذهن سوان دست‏اندرکار بر ساختن تصویرهای دیگری می‏شود:

«خلاصه زندگی‏ای که در خانهء وردورن‏ها می‏کردند و سوان‏ پیشترها اغلب آن را زندگی واقعی می‏نامید اکنون به نظرش از همه بدتر و محفل کوچک آنها از هر جایی پست‏تر می‏آمد،با خود می‏گفت:واقعا از نظر سلسله مراتب اجتماعی پائین‏ترین‏ جاست!حلقهء آخر دانته است،شکی نیست که اشارهء شاعر بزرگ‏ به وردورن‏ها بوده!...دیگر وقتش بود که از لولیدن در این غرقاب‏ با این جرثومه‏ها کنار بکشم»10

چون،خوبیهایی که(سوان)ذاتی وردورن‏ها می‏دانست‏ درواقع چیزی جز بازتاب خوشی‏هایی در آنان نبود که عشق‏ اودوت در خانهء آنها به او ارزانی داشته بود و نه حسی برآمده از شناخت واقعی و نفس الامری آنها.

دز دیگر مؤلفه‏های مهم رمان این است که«من»قبل از اینکه وارد درگیری و تماس واقعی با اجزإ این عالم شود،ابتدا آن را در ذهن خود یا در تخیل خود،به گونه‏ای،می‏آفریند و تنها پس از اینکه چیزی به نحوی«وجود ذهنی»یا «وجود درونی»پیدا کرده و قائم به«من»(یا من‏ استعلایی؟)می‏شود،پرتوی از خود را به عالم‏ بیرون می‏افکند و تازه در این هنگام است که‏ «من»در جستجوی چیزی در عالم بیرون که‏ بتواند آن را با تصویرهای ذهنی‏اش منطبق کند، به تکاپو می‏افتد،فی المثل برای او سرزمینها، کوچه‏باغ‏ها و جنگلهایی که وصفشان را در کتابها خوانده،بسی شورانگیزتر از گردشگاههایی‏ می‏رسد که در زمان و مکان واقعی باز می‏یابد. مثلا رفتن به پارک شانزه‏لیزه بدین جهت ملال‏آور توصیف می‏شود که پیش از دیدن یک چنان جای‏ «واقعی»تخیل مجال جولانی نیافته چراکه وصفی از آن را در کتابهای ایده‏آل‏اش نخوانده و پیشتر تصویری ایده‏آل از آن در ذهن خود نپرداخته است.هر آنچه هوای آشنا و شورانگیزی‏ به مشام ما می‏رساند،تازگی‏اش از آن روست که پیش از به‏ «حس»درآمدن،به نیروی قوای باطنی حس نشده باشد:«کاش‏ برگوت،وصفش را در یکی از کتابهایش آورده بود،چون بی‏شک‏ آرزو می‏کردم آنجا را هم مثل همه چیزهایی که اول«بدل»شان‏ را در خیالم جا داده بودند،ببینم،تخیلم به آنها گرمی می‏داد زنده‏ نگاهشان می‏داشت،شخصیتی در آنها می‏دمید و دلم می‏خواست‏ آنها را در واقعیت بازیابم....اما در پارک شانزه‏لیزه،هیچ چیز با خیال من جفت نمی‏شد.»11

بدین‏سان،پاره‏های واقعیت،همچون تکه‏ای از جهان‏ درون یا قطعه و لمحه‏ای در جریان سیال ذهن به جلوه درمی‏آید. بیهودی نیست که تئودور آدرنو،مبدأ رمان،به عنوان شکل ادبی‏ خاص دوران جدید را تجربهء جهان افسون‏زده دن کیشوت‏12 می‏دانست:«مردی که در روزگاری نو،به سودای بازیافتن‏ دورانی که به چشم همگان از کف رفته می‏آمد،به یاری روایتها و متونی که هیچ نبودند مگر خیال‏پردازی،بر یابوی بخت‏برگشته‏ خویش سوار شده و به جستجوی آرمان خود رفت.در افق جنون، در شکل دیگر نگاه کردن به دنیا،دن کیشوت آزادترین کسان‏ بود:او دشواریهای تجربهء آزادی را بی‏تظاهر و بدون حالتی‏ نمایش پذیرفت...برعکس این دنیای مدرن بود که به نمایشی‏ شرم‏آور تبدیل شده بود.»13

اما از آنجا که نمی‏شود جهان ایده‏ها را ساخت،اما آن را بهتر یا برتر از وجود و تجربهء چیزها ندانست،14پروست هر از گاهی در خلال اثر،یادآور مخاطراتی هم می‏شود که در عمل پیش روی«ایده‏باوران»یا پنداربافان!»قرار می‏گیرد. چراکه فاصلهء بین ذهن و عین یا تصویرهای ایده‏آل عالم تخیل‏ و وواقعیت امور اولا؛هرگز پر نمی‏شود و ثانیا،حتی اگر هم به‏ فرض محال و بر اثر تصادفی باورنکردنی،درست همان امر ذهنی در ظرف وقوع تحقق یابد این احساس را پدید نمی‏آورد که آن امر نه ساختهء ذهن،که چیزی واقعی و مستقل از ارادهء من باشد،و درهرحال بازشناختن واقعیت از خیال مخدوش‏ می‏شود:«آن شب هم،چون همهء شبهای دیگر با خود گفتم: نامه‏ای از ژیلبرت به دستم می‏رسد،سرانجام به من خواهد گفت‏ که همواره دوستم داشته است...هر شب با تجسم این نامه‏ خوش بودم،می‏پنداشتم آن را می‏خوانم،جمله به جمله‏اش را به زبان می‏آورم.ناگهان هراسان باز می‏ایستادم.درمی‏یافتم که‏ اگر نامه‏ای از ژیلبرت برایم می‏رسید.درهرحال نمی‏توانست‏ آنی باشد که خودم نوشته بودم.و آنگاه می‏کوشیدم فکرم را از واژه‏هایی که دوست داشتم او برایم بنویسد بگردانم،از ترس‏ آنکه مبادا با ادا کردنشان درست همانها را از حیطهء چیزهای‏ شدنی بیرون بیندازم.حتی اگر بر اثر تصادفی باور نکردنی،درست‏ همان نامه‏ای که خودم در ذهنم نوشته بودم از ژیلبرت به دستم‏ می‏رسید،با بازشناختن کار خودم این احساس را نمی‏داشتم که‏ چیزی نه ساختهء خودم،چیزی واقعی،تازه،شادکامی‏ای در بیرون‏ از ذهن و مستقل از اراده‏ام،که به‏راستی عشق،آن را به من‏ می‏داد،به من رسیده بود.»15

اینجا به یکی از متناقض‏نماهای زیبای پروست بر می‏خوریم(گو اینکه در طول رمان تعدادشان کم نیست)از یک سو«من»برای تحقق ایده‏ها و رؤیاهایش،مدام می‏توفد و شور می‏زد و از سوی دیگر از فکر تحقق یافتنشان به هراس‏ می‏افتد.نه‏تنها به این دلیل که«بهشتهای واقعی،بهشتهای گم‏ شده‏اند.»بلکه به دلیل هراس از درهم رفتن دو قلمرو جداگانهء عین و ذهن یا خلط آگاهی واقعی با رؤیا:«هراسان بودم از این‏ فکر که رؤیایم وضوح آگاهی را داشت،پس در مقابل،آگاهی هم‏ می‏توانست،همچون رؤیا غیرواقعی باشد؟!»16

اما معنای«غیرواقعی»چیست؟آیا جز این است که بیان به‏ غایت سوبژکتیو پروست،در نهایت«امر واقع»را براساس آنچه‏ در ژرفای روان و نهانگاه جان می‏گذرد،معنا می‏بخشد؟بدین‏ سان هرگونه تلاش برای رمزگشایی از معمای زندگی بیرونی‏ و درک وقایع عالم خارج به جستجویی به اصطلاح افلاطونی در عالم ایده‏ها و تصویرهای ذهنی و گسستن و درگذشتن از«عالم‏ بیرون مستقل از ما»می‏انجامد و«واقعیت آنگونه که هست» هرچه بیشتر به«گویی واقعیت چنین بود»و«به نظرم رسید که‏ چنین بود و به تخیل و تصویر تبدیل می‏شود.«یاد یک تصویر، چیزی جز حسرت یک لحظه نیست و افسوس که خانه‏ها،راهها، خیابان هم،همچون سالها گریزانند.»17

پانوشت‏ها:

(1)- Subjectivism یا مکتب اصالت فاعل شناسایی،که به جای‏ شناخت عالم،آنچنان که در خود،هست«تکلیف میکند»به موجودات خارجی‏ که«چگونه باشند».

(2)- ŪCogito اصل اساسی اندیشه دکارتی که می‏گوید:می‏اندیشم‏ پس هستم.

(3)-«مدرنیته و اندیشهء انتقادی»؛بابک احمدی.نشر مرکز.1373. ص 33.

(4)-«ژاک دریدا و متافیزیک حضور»؛محمد ضیمران.انتشارات هرمس. 1379-ص 194.

(5)-«طرف خانه سوان»؛مارسل پروست؛ترجمه دکتر مهدی سحابی. نشر مرکز.

(6)-همان.ص 47.

(7)-همان.ص 511.

(8)-همان.ص 261.

(9)-همان.ص 344.

(10)-همان.ص 390.

(11)-همان.ص 514.

-(12) The Position of Narrator in the cotem porary NovelT.AaornoṣVo11.Newyork.1991.P147

(13)-«مدرنیته و اندیشه انتقادی»؛ص 216.

(14)-همان.ص 88.

(15)-«طرف خانه سوان»؛ص 532.

(16)-همان.ص 58.

(17)-همان.552.